

برای دلاور غیوری همچون عباس، دشوارترین مسؤولیت، ماندن برای نوبت آخر است...



برای دلاور غیوری همچون عباس، دشوارترین مسؤولیت، ماندن برای نوبت آخر است. برای او که جانی لبریز از ایمان و قلبی سرشار از شور و شهادت طلبی داشت، ماندن تا آخرین لحظات عاشورا و تحمل آن همه داغ برادران و یاران و غربت و مظلومیت سیدالشهدا بسیار سنگین بود، اما تکلیفی بود که بر عهده داشت.

نیروهای تحت فرمان عباس به شهادت رسیدند. او به عنوان فرمانده بی سپاه چه می‌توانست بکند؟ سردار تنها و بی لشکر، احساس تنهایی و دلتنگی کرد. وقتی دید که چه ستاره‌های درخشانی بر زمین کربلا افتاده و چه قهرمانان آزاده‌ای به خون غلتیده‌اند و برادران و برادرزادگان و اصحاب با وفا و مخلص امام بر ریگزار تفتیده کربلا بر خاک آرمیده‌اند، شوق پیوستن به آنان در درونش التهابی عجیب پدید آورد و اشتیاق زایدالوصفی به شهادت، او را به حضور امام حسین کشید تا اجازه میدان و رخصت نبرد نهایی را بگیرد.

اما امام اجازه نداد و فرمود: «انت صاحب لوائی؛ تو پرچمدار منی». یعنی اگر تو به میدان روی و کشته شوی، پرچم اردوی حسینی فرو خواهد افتاد. او به تنهایی برای امام حسین، مثل یک سپاه بود و حامی امام و مدافع خیمه‌ها و باز دارنده دشمنان از هجوم به زنان و کودکان.

اما بی تابی عباس برای جهاد و شهادت، بیش از آن بود که بتوان او را به درنگ واداشت، با اصرار از امام رخصت میدان طلبید و گفت: از این منافقان دلم به تنگ آمده است، می‌خواهم انتقام خویش را از آنان بستانم.

درست است. داغ آن همه شهید بر دل عباس نشست است. دشوار است که این شیر بیشه شجاعت و نمونه والای رشادت را نگه داشت. اما کودکان هم تشنه بودند و صدای العطش آنان بلند بود. عباس هم منصب سقایی و آب‌رسانی به خیمه‌ها را داشت.

عباس خود نیز تشنه بود، اما وقتی نگاهش به بی‌تابی کودکان امام حسین (ع) و کاروان کربلا می‌افتاد و چهره‌های زرد و لب‌های خشکیده آنان و مشک‌های خالی را می‌دید و ناله‌های «واعطشاه» را از آن خردسالان گریان می‌شنید، تشنگی خود را از یاد می‌برد.

امام از عباس خواست که حال که می‌خواهی بروی، پس آبی برای این کودکان تشنه فراهم کن: یا از دشمن بخواه یا از فرات بیاور؛ آنگاه این تو و این میدان و این نبرد با این فرومایگان پست.

ابوالفضل به سوی سپاه کوفه رفت. آنان را موعظه کرد، از خشم خدا بیمشان داد و خطاب به ابن سعد گفت:

«ای پسر سعد، اینک این حسین، پسر دختر پیامبر است. یاران و خاندانش را کشتید. خانواده و فرزندان تشنه‌اند. آبی به آنان بدهید که عطش، دل‌هایشان را کباب کرده است و...».

سخن عباس آنان را به تکاپو واداشت. همه‌ای میانشان افتاد. برخی دلشان به رحم آمد و اشک در چشمشان نشست، اما از آن میان «شمر» فریاد زد: ای پسر علی، اگر روی زمین همه آب باشد و سس در اختیار ما، هرگز یک قطره از آن هم به شما نخواهیم داد، مگر آن که تن به بیعت با یزید بدهید.

عباس در برابر این همه فرومایگی و پستی و خبث، چه می‌توانست بگوید یا چه کند؟ نزد برادرش برگشت و طغیان و سرکشی آنان را به عرض امام رسانید. در همین حال بود که صدای کودکان را شنید: العطش... العطش! آب... آب.

عباس دید که آنان در آستان هلاکتند، با این لبان خشکیده و چهره‌های رنگ لاریده و چشمان بی فروغ. عباس زنده باشد و حال کودکان امام، این چنین؟... سوار بر اسب شد، مشک‌های دوش انداخت و شمشیر برگرفت و به سمت فرات تاخت و چنان حمله کرد که حلقه محاصره را از هم درید و خود را به آب رساند. مشک را پر از آب کرد تا این مایه حیات و طراوت را به خیمه‌های بی آب و افسرده و لب‌های خشکیده برساند.

سینه اش از عطش می‌سوخت، آب سرد و گوارای فرات هم پیش چشمانش موج زنان می‌گذشت. دست عباس رفت تا کفی از آب بردارد و بنوشد، اما موج تند یک احساس انسانی، موجی از وفا در ضمیرش جوشید، به یاد وصیت علی (ع) در شب شهادتش و به یاد لب‌های تشنه امام حسین و کودکان عطشان افتاد. بنوشد یا بنوشد؟ این‌جا بود که صحنه آزمون وفا پیش آمده بود و جدال عقل و عشق:

عقل گفتش تشنه کامی، نوش کن

عشق گفتش بحر غیرت جوش کن

آب گفتش بر صفای من نگر

قلب گفتش در وفای من نگر

عاقبت گفتش کف آبی بنوش

عاطفت گفتش که چشم از وی ببوش

تشنگی گفتش تو را سازم هلاک

رستگي گفتش که از مردن چه باک؟

جان عباس با جان حسین پیوند داشت، يك روح در دو بدن بودند. عباس وفادار چگونه از شط فرات آب گوارا بنوشد، در حالی که لبهای حسین از تشنگی خشکیده است؟ هرگز، این رسم وفا به برادر نیست. به خود خطاب کرد:

«ای نفس، پس از حسین زنده نباشی! این حسین است که در آستانه مرگ و شهادت است و تو آب سرد می‌نوشی؟! به خدا سوگند، این هرگز رسم دینداری من نیست.»

و آب را بر فرات ریخت. به یاد عطش حسین، آب ننوشید تا خودش نیز همچون برادرش لب تشنه شهادت را استقبال کند و به این صورت، آموزگار راستین وفا باشد.

آب می‌خواست بیوسد لب، اما هیات

این سبک مایه، کم از همت و مقدار تو بود

مشک را بر دوش افکند و راه خیمه ها را در پیش گرفت. اما نگهبانان شط فرات، راه را بر او بستند. عباس چاره ای جز نبرد با آنان نداشت. جنگی سخت میان سفای کربلا و آن فرومایگان در گرفت. عباس بن علی گوشه ای از شجاعت خویش را نشان داد. هیچ کس به تنهایی جرأت رویارو شدن با او را نداشت، از این رو به صورت گروهی بر او می‌تاختند تا در محاصره اش قرار دهند. او نمی‌خواست با آنان رسماً جنگ کند. هدفش آن بود که آب را سالم به خیمه ها برساند. از هر طرف بر او حمله آوردند و عباس شمشیر می‌زد و راه می‌گشود و پیش می‌آمد. رجز می‌خواند و آنان را از دور و بر خود می‌پراکند. اما در این گیر و دار، تیغی که بر دست او فرود آمد، دست راست او را قطع کرد. با از دست دادن يك دست، بی آن که روحیه مقاومتش را از دست بدهد به نبرد ادامه می‌داد و این گونه رجز می‌خواند: «به خدا سوگند، اگر دست راستم را قطع کردید، من تا ابد از دین خود حمایت می‌کنم و از امام راستینی که یقینی صادق دارد و فرزند پیامبر پاک و امین است»

دستان او در راه شرف و مردانگی قلم شد تا قلم تاریخ، این فضیلتها را برای او در ساحل رود همیشه جاری خوبی‌ها بنگارد. آن دستي که به حمایت از حق برافراشته شده و به یاری حسین بر خاسته بود و از آن دست، کرم و عطا و بزرگواری می‌تراوید و رفته بود تا برای خیمه ها آب بیاورد، قطع شد، ولی راه او قطع نشد؛ ایمانش استوار بود و هدفش باقی. عباس سوگند خورده بود که همواره از «دین» و از «امام» پشتیبانی کند، بگذار دست هم فدای آن هدف شود. آن قدر که به رساندن آب به خیمه گاه و سیراب کردن تشنگان علاقه و همت داشت، برای حفظ جان خویش اندیشه نمی‌کرد.

ابالفضل، گاهی نعره می‌زد و خروش بر می‌آورد تا در دل مهاجمان هراس افکند و گاهی رجز می‌خواند. خروشهای عباس در میدان نبرد، عصاره همه فریادهای درگلو بشکسته حق طلبان بود. عباس، درحالی که شمشیر را به دست چپ گرفته بود، به پیکار خویش ادامه داد. اما یکی از نیروهای دشمن به نام حکیم بن طفیل، که پشت درخت خرمايي کمین کرده بود، ضربتی بر دست چپ ابالفضل فرود آورد و آن دست هم از کار افتاد. اما عباس نه از تکاپو افتاد و نه امیدش را از دست داد و این گونه رجز خواند:

«ای نفس، از کافران نترس! تو را بشارت باد به رحمت پروردگار، همراه پیامبر برگزیده خدا. اینان با ستم خویش دست چپم را قطع کردند. خدایا آتش دوزخ را به آنان بچشان»

از آن پس، تیری هم به مشک خورد و آب مشک، همراه امید عباس بر خاک ریخت.

چشمم از اشک پر و مشک من از آب، تهی است

جگرم غرقه به خون و تم از تاب، تهی است

به روی اسب، قیامم به روی خاک، سجود

این نماز ره عشق است، از آداب، تهی است.

تیری بر سینه عباس فرود آمد. يك نفر هم از این فرصت استفاده کرده، گزری آهنین بر سر آن حضرت فرود آورد و لحظه ای بعد، عباس رشید از فراز اسب بر زمین افتاد و در پی ضربات مهاجمان به شهادت رسید، درحالی که 34 سال از عمرش می‌گذشت.

این گونه آن حیات نورانی به فرجام خونین شهادت انجامید و عباس، در کنار آب، پس از جهادی عظیم و نبردی حماسی جان باخت و پیکر خونین و فرق شکافته و دستان بریده اش در ساحل فرات، سندی برای وفای او شدند.

وقتی حسین بن علی(ع) خود را به بالین عباس رساند و علمدار خویش را غرق در خون و کشته یافت، فرمود: اکنون کمرم شکست و چاره و تدبیرم گسست.

پیکر عباس در میدان جنگ ماند و امام به خیمه ها بازگشت، با يك دنیا اندوه که از شهادت برادرش بر دل داشت. بازگشت تا خود را برای لحظه دیدار با خداوند آماده کند و با اهل بیت خویش، آخرین وداع را داشته باشد.

اینک که از آن همه ایثار و ادب و دلاوری و وفا و حق‌گزاری، بیش از هزار و سیصد سال می‌گذرد، هنوز تاریخ، روشن از کرامتهای عباس بن علی(ع) است و نام او با وفا و ادب و مردانگی همراه است.

آن سردار فداکار با لبی تشنه و جگری سوخته، پا به فرات گذاشت، اما جوانمردی و وفایش نگذاشت که او آب بنوشد و امام و اهل بیت و کودکان تشنه کام باشند. لب تشنه از فرات بیرون آمد تا آب را به کودکان برساند.

خود از آب ننوشید و فرات را تشنه لبهای خویش نهاد و برگشت و دست عطش فرات، دیگر هرگز به دامن وفای عباس نرسید.

این ایثار را کجا می‌توان یافت و این همه فداکاری مگر در واژه می‌گنجد و با کلام قابل بیان است؟
دستان ابوالفضل(ع) قلم شد و این دستها برای آزادگان جهان علم گشت و عباس آموزگار بی بدیل فتوت و مردانگی در تاریخ
شد.